

ناگهان
مجاز، حضوری
شده!

۳

مثل آینه

۴



ISSN 1735-5745

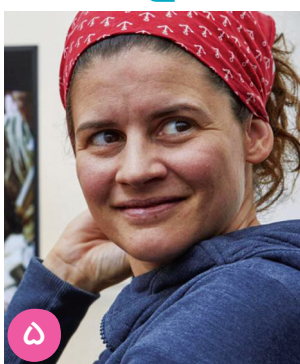
ویژه‌ی نوجوانان، سال بیست و یکم، شماره‌ی ۱۰۶۲ (۳۱ الکترونیک)، پنج‌شنبه ۲ دی ۱۴۰۰، ۱۸ جمادی‌الاولی ۱۴۴۳، ۲۳ دسامبر ۲۰۲۱



تصویرگری: نقی الدین امیری

گفت‌وگو با «کاتیا بن‌راش»
کارگردان فیلم «روکادنیار»
تغییر می‌دهد»

نگرانی به
هیچ کس کمک
نم‌کند



۵



چرخ اول

طوبایا و بیسه

اومیکرون، موجودی افسانه‌ای

از آن‌ها برای کنترل این بیماری محدودیت‌های سفر را اعمال کرده‌اند. اومیکرون که پژوهشگران آن را بسیار نگران‌کننده ارزیابی می‌کنند، به دلیل جهش‌های زیاد ممکن است اثربخشی واکسن‌های موجود برای پیش‌گیری از ابتلا به آن را با چالش مواجه کند.

علائمی هم چون «حساس‌خستگی زیاد»، «بدن‌درد و سردرد خفیف» و «گرفتگی صدا» که برخلاف بیماران گذشته، گلودرد از نشانه‌های این موجود جدید است. البته این سویه‌ی جدید، تا به حال کم‌تر مشکل ریوی ایجاد کرده است. همان مشکلی که منجر به سرفه‌های حاد و از میان رفتن حس بویایی و چشایی در نوع کرونای قبلی می‌شد. لطفاً حواستان به این سویه‌ی جدید باشد و به بزرگ‌ترها هم تذکر بدهید.

دوم: شاید باز هم لازم باشد یادآوری کنیم که دوچرخه‌ی الکترونیک را کجاها می‌توانید بخوانید. احتمالاً می‌دانید که مدتی است، هفته‌نامه‌ی دوچرخه به شکل کاغذی منتشر نمی‌شود. پس می‌توانید هر هفته دوچرخه‌ی الکترونیک را در سایت همشهری آنلاین به نشانی hamshahrionline.ir/service/children و هم چنین در صفحه‌ی اینستاگرام و کانال تلگرام هفته‌نامه‌ی دوچرخه به نشانی [@docharkkeh_weekly](https://www.instagram.com/docharkkeh_weekly) بخوانید و هم چنان با ما رکاب بزنید!

اول: به نظر می‌رسد که کرونا، موجودی افسانه‌ای است که می‌تواند با جادوگری‌های عجیب و غریبش، انسان‌های کره‌ی زمین را هی غافل‌گیر کند. مدام تغییر چهره می‌دهد و به سراغ ما می‌آید. در ضمن، قابلیت این را دارد که مدام از خودش شکل تازه بسازد و زندگی ما را به چالش بکشد.

حتماً خبر دارید که این روزها بحث ورود سویه‌ی جدید اومیکرون در کشور، نگرانی ایجاد کرده است. البته اگر فاصله‌گذاری‌ها و پروتکل‌های بهداشتی رعایت شود، اگر دورهمی‌ها کم شود و اگر ماسک استفاده شود، از این حمله‌ی جدید کرونا هم نجات پیدا می‌کنیم. متأسفانه خیلی از آدم‌بزرگ‌ها را دیده‌ام که می‌گویند چون واکسن زده‌ایم، دیگر نیازی به ماسک نداریم. اگر مدرسه می‌روید؛ ماسکتان را از روی صورتتان بردارید. از اومیکرون حتماً خیلی چیزها شنیده‌اید. این موجود عجیب در ۲۴ نوامبر در آفریقای جنوبی شناسایی شد و از آن زمان تاکنون این ویروس کرونای جهش‌یافته در خیلی از کشورهای جهان شیوع پیدا کرده و بسیاری



OMICRON
COVID-19

امتحان‌های حضوری و اضطراب بیشتر

ناگهان

مجاز، حضوری شد!

● نفیسه مجیدی‌زاده

تا سال قبل، مشکل دانش‌آموزان پایه‌های نهم و دوازدهم بود، اما یک‌باره به مشکل و نقطه‌ی اعتراض همه‌ی دانش‌آموزان تبدیل شد؛ آموزش مجازی و امتحان‌های حضوری. با توجه به آخرین نقشه‌های رنگ‌بندی کرونا، در کشور نقطه‌ی قرمزی وجود ندارد و براساس اعلام وزارت آموزش و پرورش، امتحان‌های نوبت اول تمامی مقاطع در سال تحصیلی ۱۴۰۰-۰۱، حضوری برگزار می‌شود. البته شناسایی سوبیه‌ی اومیکرون کرونا نگرانی تازه‌ای برای دانش‌آموزان و خانواده‌هایشان ایجاد کرده است.

«زهره عبدالعلی»، کارشناس آموزش در گفت‌وگو با هفته‌نامه‌ی دوچرخه می‌گوید: «در امتحان‌های میان‌نیم‌سال اول سال گذشته، اغلب مدرسه‌ها سخت‌گیری کردند که حتی در شکل آنلاین، امکان استفاده از جزوه و کتاب نباشد. حالا که قرار است امتحان‌ها حضوری باشند، ممکن است سؤال‌ها را راحت‌تر بگیرند. هر چند ممکن است برای نظر سنجی و اطمینان از نمره‌ی میان‌نیم‌سال دانش‌آموزان، باز هم امتحان‌ها را سخت بگیرند. اما ما توصیه می‌کنیم که بهتر است برای این وضعیت به یک تعادل برسیم.»

اضطراب را کنار بگذارید

دانش‌آموزان و البته دانشجویان معتقدند این همه کلاس را مجازی برگزار کردیم، حالا چه‌طور حضوری امتحان بدهیم؟

عبدالعلی می‌گوید: «آموزش مجازی و امتحان حضوری باعث شده اغلب بچه‌ها اضطراب تازه‌ای علاوه بر اضطراب معمول امتحان‌ها بگیرند، در حالی که اضطراب بیش از حد باعث عدم تمرکز برای یادگیری و حتی فراموشی می‌شود. بهتر است دانش‌آموزان تکنیک‌های رفع اضطراب را بدانند و در این شرایط که امکان تغییر شرایط امتحان از حضوری به آنلاین وجود ندارد، به‌جای حرف زدن درباره‌ی این موضوع و فکر کردن به آن، تمرکزشان را روی یادگیری و رفع اشکال بگذارند.»



تکنیک‌هایی برای رفع اضطراب

کارشناسان و روان‌شناسان معتقدند آماده‌شدن برای امتحان و نوشتن برنامه‌ی روزانه‌ی درس خواندن، از روش‌های مهم و مؤثر رفع اضطراب است. کشیدن نفس‌های عمیق و منظم، جویدن آدامس، تغذیه‌ی مناسب، نخوردن فست‌فود و نوشیدن آب به اندازه‌ی کافی نیز می‌تواند کمک‌کننده باشد. دوش آب گرم و خواب کافی را هم نباید فراموش کنید. بهتر است به نتیجه‌ی امتحان فکر نکنید و سعی کنید بهترین خودتان باشید. خودتان را با دیگران مقایسه نکنید و تمام تمرکزتان بر لحظه‌ی حال باشد. به این فکر کنید که حتی اگر آزمون را خراب کنید، باز هم دنیا به آخر نمی‌رسد.

سخت برای تازه‌واردها

یکی از معلم‌ها می‌گفت امکان تقلب در امتحان‌های غیر حضوری بیش‌تر است. شاید یکی از دلایل حضوری شدن امتحان‌ها همین باشد.

عبدالعلی می‌گوید: «شاید برخی دانش‌آموزان به این شیوه امتحان می‌دادند، اما دوسال است که بچه‌ها به سیستم مجازی عادت کرده‌اند و آموزش، مجازی بوده است. حالا یک‌باره حضور در جلسه‌ی امتحان به‌خصوص برای دانش‌آموزانی سخت‌تر است که تازه به یک مدرسه یا مقطع جدید وارد شده‌اند و هیچ آشنایی با محیط فیزیکی و فضای مدرسه ندارند یا هم کلاسی‌ها و معلم‌هایشان را درست نمی‌شناسند.»

مجازی و حضوری متفاوت‌اند

در حالی که برخی کارشناسان معتقدند آموزش آنلاین و حضوری تفاوتی ندارد و سر کلاس درس هم حواس بسیاری از دانش‌آموزان پرت می‌شود، عبدالعلی معتقد است: «آموزش مجازی در بعضی از درس‌ها با حضوری متفاوت است؛ مثلاً در درسی مثل ریاضی که قرار است در آن مسئله را بفهمی و درک کنی، وقتی دسترسی حضوری به معلم نداری، بسیار سخت‌تر است. خیلی وقت‌ها اصلاً نمی‌شود سؤال کرد یا دانش‌آموز متوجه پاسخ نمی‌شود و نیاز به تکرار دارد و در زمان کوتاه کلاس آنلاین، این فرصت نیست. معلم‌ها هم باید تکنیک‌ها را بدانند و براساس تجربه‌های قبلی، سؤال ذهن بچه‌ها را حدس بزنند و همان را توضیح بدهند. علاوه بر این وقتی شما به‌صورت آنلاین آموزش می‌بینید، امکان دسترسی به تلفن همراه را دارید و ممکن است در فضایی باشید که اطرافتان اتفاق‌های گوناگونی بیفتد و قطعاً آن تمرکز سر کلاس را ندارد و خود به خود سطح یادگیری افت می‌کند.»



همیشه‌پاری

گروه ضمائم همشهری ناشر نشریات:

دوچرخه، استان‌ها، محله

نشانی: تهران، خیابان ولی عصر

نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی توج

شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همشهری

(طبقه‌ی چهارم: دوچرخه)

تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰

با سپاس از بخش‌های گوناگون روزنامه‌ی همشهری

صندوق پستی دوچرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵

تلفن: ۲۳۰۲۳۴۰۱ / نامبر: ۲۳۰۲۳۴۸۴

پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org

دوچرخه را آنلاین بخوانید:

@docharkkeh_weekly

newspaper.hamshahronline.ir

hamshahronline.ir/service/Children

سر دبیر: فریبا خانی

تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی‌زاده

(دماسنج)، سیدسروش طباطبایی پور (مدیر داخلی

نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ فلک)، یاسمن

رضائیان (خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر) و

نیلوفر نیک‌بنیاد

آنتیسه: علی مولوی (مدیر هنری) و ابراهیم

رستمی عزیزی (مسئول هماهنگی)



ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همشهری

ویژه‌ی نوجوانان، سال بیست‌ویکم

شماره‌ی ۱۰۶۲ (۳۱ الکترونیک)

پنج‌شنبه، ۲ دی‌ماه ۱۴۰۰

صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی همشهری

وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ

و هم چون کسانی نباشید که خدا را فراموش کردند و خدا نیز آن‌ها را به خود فراموشی گرفتار کرد

بخشی از آیه‌ی ۱۹ سوره‌ی حشر ترجمه‌ی آیت‌الله ناصر مکارم شیرازی



خانه فیروزهای

گاهی روزمرگی‌ها نگرانم می‌کنند. آن‌ها می‌توانند تمام روز و شب مرا با خود به ناکجا آبادی ببرند که از حوالی تو دور می‌شود. هر بار که چنین حسی سراغم می‌آید از خودم می‌پرسم: «آیا آن‌ها هیچ وقت تمام می‌شوند؟» روزمرگی‌ها همیشه هستند. دنباله‌دار و ابدی. بعد به خودم یادآوری می‌کنم هر چه بیش‌تر سرگرم‌شان باشی بیش‌تر و بیش‌تر می‌شوند. پس باید از یک‌جایی، از یک نقطه‌ای، خودم را از آن‌ها دور کنم. بعد پنجره‌ای رو به منظره‌ی بکر ذهنم باز کنم و از آن با تو حرف بزنم. وقتی با تو حرف می‌زنم روزمرگی‌ها دور می‌شوند. عقب می‌نشینند و در نظر من کوچک و کوچک‌تر می‌شوند.

من از این که روزمرگی‌ها باعث شوند به آن‌هایی شبیه شوم که تو را فراموش کرده‌اند می‌ترسم. برای همین شبانه‌روز به دنبال تلنگرها می‌گردم تا از حوالی تو دور نشوم. فراموشی، شبیه به سیاه‌چاله‌ای است که می‌تواند مرا به سمت خودش بکشاند. می‌تواند بزرگ و عمیق شود و بعد زمانی مرا رها کند که چشم باز کنم و ببینم در ناکجا آبادی افتاده‌ام که تاریک است و به اندازه‌ی فاصله‌ی من تا ابد، از آن پنجره‌ی بکر ذهن، دور است. همان پنجره‌ای که از آن با تو حرف می‌زنم.

اما نشانه‌های تو بسیارند تا مرا نزدیک به پنجره نگه دارند. با خودم می‌گویم نشانه را فرستاده‌ای تا مرا در نزدیکی خودت نگه داری. مثلاً همین غم، همین غمی که امروز ساکت و صبور گوشه‌ی قلبم نشسته بود و مرا به گریه انداخت. من نیز برای استشمام هوای تازه سراغ پنجره‌ام رفتم. پنجره‌ام مرا دوباره رو به روی تو و حضورت قرار داد. پنجره‌ام پادم آورد تو هنوز مرا دوست داری و من هنوز از فراموشی بسیار دورم.

غم، مرا به تو نزدیک‌تر کرد!

• یاسمن رضائیان

تو نزدیک‌تر نکردی؟ گاهی اندوه نیز مرا به تو نزدیک‌تر می‌کند. راستش برای کسی که تو را دوست دارد هر اتفاق را وسیله‌ای قرار می‌دهی تا به تو نزدیک‌تر شود. وقتی تو بخوابی مسیر تمام شادای‌ها و اندوه‌ها، مسیر تمام رسیدن‌ها و از دست‌دادن‌ها، تمام آرزوها و آه‌ها، به تو می‌رسد. عجیب نیست که آفرینش دایره‌وار است. انگار هر کس از هر نقطه‌ای راه بیفتد به تو می‌رسد.

که به عقب بازگشتن هستند. و جالب‌تر این که کم نیستند در جاماندن‌هایی که حرکت محسوب می‌شوند. من هر حرکتی را در زندگی با فاصله‌ام با تو می‌سنجم. بنابراین در طول روز بارها و بارها از خودم می‌پرسم آیا این اتفاق خوب پیشرفت بود و مرا به تو نزدیک کرد؟

دست و پا می‌زنم بلکه عقب‌تر نرم. نه این که گذشته‌ها شیرین نبوده‌اند؛ بوده‌اند، اما من تمام تلاشم را می‌کنم که روزمرگی‌ها را به سرانجام برسانم تا در نهایت فرصت کنم با تو حرف بزنم. بازگشت به گذشته یعنی از سرگرفتن دوباره‌ی همه‌ی روزمرگی‌ها. تصویر عجیبی است اما چنین سفری به زمان گذشته انگار مرا از تو دور می‌کند. بسیاریند پیش‌رفتن‌هایی که در جازدن هستند و بسیار ترند پیش‌رفتن‌هایی

صدای هوش گیاهان به گوش می‌آید*

• اوکتای فراغی

با خودم می‌گویم جنگل چه پناهگاه خوبی است. من این خواب را بارها و بارها دیده‌ام. هر درخت مخلوقی والاست و جنگل جایی است که این مخلوقات کنار هم جمع شده‌اند. پس پناه‌بردن به چنین جایی می‌تواند چنین تعبیر شود که راه انسان درست است. خواب‌ها گاهی پیامی مهم دارند. پیامی که می‌تواند از عالم خواب به عالم حقیقت پا بگذارد. می‌دانم، گذر از خیال به واقعیت برای من نیز یک روز اتفاق می‌افتد و بالاخره جنگلی را که در خواب می‌بینم در بیداری خواهم یافت. آن روز در قلبم روح جنگل جوانه خواهد زد و یک قدم به کمال نزدیک‌تر خواهم شد.

دست‌هایش رو به آسمان بالا می‌رود. درخت گاهی پریار و سرسبز است؛ انسان هم در وقت شادی شبیه به درخت‌های بهاری، سرسبز است. اما برگ‌های درختان در پاییز زرد می‌شوند، انگار که کمی خسته شده‌اند. اما درخت در اوج خستگی بازهم زیباست. انسان نیز گاهی خسته می‌شود اما امید او را پابر جا نگه می‌دارد و البته زیبایش می‌کند. چه قدر درخت و انسان شبیه به هم‌اند. در خواب‌های من نیز همیشه جنگلی وجود دارد که به آن پناه می‌برم. جنگلی که از لابه‌لای شاخ و برگ فراوان درخت‌های نور می‌تابد. و درست در همین لحظه که خورشید و باد و برگ بازی می‌کنند، صدای زمزمه‌ی آرامش‌بخش درخت‌ها را می‌شنوم و از حس خوب جنگل سرشار می‌شوم. انگار قلبم عطر درخت می‌گیرد و باری دیگر



انسان‌هایی کامل‌اند. درست مانند ما ریشه در زمین دارند، اما شاخه‌هایشان را رو به آسمان بالا گرفته‌اند. انسان نیز با بر زمین دارد و در والاترین لحظه‌هایش

فرد از جنگل می‌گذرد. اما چه چیزی در جنگل هست که در کوه و دشت و دریا نیست؟ شاید درخت‌ها شبیه‌ترین موجودات به انسان‌ها باشند. انگار آن‌ها

در کتاب‌های محبوب من، همیشه جنگلی هست که رازهای فراوانی دارد. جنگلی که شبیه به دانای کل به هر کس راه‌انشان می‌دهد یا دست‌کم، راه نجات

* عنوان مطلب: سطر از شعر «مسافر» اثر «سهراب سپهری» است.

مثل آینه

● رفیع افتخار

چشمانم گشوده می‌شود. خورشید اشعه‌ی زیرینش را از میان پنجره به صورتم می‌تاباند. پلک می‌زنم. چند لحظه‌ای فرصت لازم دارم تا کاملاً هوشیار شوم. برمی‌خیزم و پنجره را به تمامی می‌گشایم. نور، زرین، درخشان و نیروبخش نفس می‌کشد. ریه‌هایم را از هوای تمیز صبحگاهی، پر و خالی می‌کنم. چیزی لطیف در وجودم به جوشش می‌آید. به اطراف چشمم می‌دوانم. همه چیز درخشنده و رؤیایی است. دست‌هایم را به چارچوب پنجره قلاب می‌کنم، تمام وزنم را روی دستانم می‌اندازم و با نگاه دور دست‌ها را می‌کاوم.

کوه روبه‌رویم است. خورشید در تقلا، نیم بیش ترش را از فراز کوه نمایانده. گیاهان مزرعه‌ی کوچکم درست از زیر پنجره‌ی اتاقم سر بر آورده‌اند! از اتاق می‌زنم بیرون. خانه را دور می‌زنم و با غرور به مزرعه‌ام نگاه می‌کنم. سبزی‌ها و بوته‌های نودمیده، زیر نور خورشید می‌درخشند. حالا خورشید از پشت کوه بالا آمده و در دل آسمان جا خوش کرده.

صدای آشنای بعب می‌آید. لبخند می‌زنم و لختی چشم به هم می‌گذارم. صدای بزغاله و بره‌ام در گوشم طنین افکن می‌شوند.

مادرم، امسال از میان گله جدایشان کرد و گفت: «مال تو، هدیه‌ی تولدت!» و ادامه داد: «عروسک‌های تو بهتر است جان دار باشند، تا زود دلت را نزنند.»

منظورم مقایسه‌ی آن‌ها با عروسک‌های پلاستیکی است! آن‌ها سفیدند با خال‌های ریز سیاه روی تنشان. بعب کنان می‌آیند دنبالم. انگاری می‌دانند صاحبشان منم. تا حاشیه‌ی یک کرت می‌برمشان. به برگ‌های بید مجنون دست می‌کشم. قطرات شبنمی برگ‌ها خیس می‌سپارند.

زیر درخت بید مجنون می‌نشینم و حیواناتم را به آغوش می‌کشم و بر سر و گوششان دست می‌کشم. نفس‌های گرم و مرطوبشان را می‌ریزند به صورتم.

به نقطه‌ای خیره شده‌اند. چشم‌های درشتی دارند به درشتی چشم‌های آهو. نسیم خنکی می‌وزد. مطمئنم که مادرم است! آمده میان پنجره و نگاهم می‌کند.

می‌بیند متوجه‌اش شده‌ام برایم دست تکان می‌دهد.

مادرم را دوست دارم که همیشه نگران ماست و بیش‌تر نگران من. می‌گوید: «تو مثل آینه‌ای! با بقیه‌ی بچه‌هایم فرق داری. همیشه باید مواظبت باشم نشکنی.»



تصویرگری: سارا بوتسما

شال زرد

● آرام رادبرد

پاییز باز آمده با روزهای سرد

با شال نرم بافته از کاموای زرد

فصلی که قلب من، ضربان کلاس داشت

مبصر شدن برای من احساس خاص داشت

فصل انار ساوه و انگور عسگری

عصرانه چای، آتش تیره، نان بربری

آموزگار، دیکته و کیف‌ها وسط

—سارا! نوشته‌ای «سده» را باز هم غلط؟!—

نصف بزرگ لقمه‌ی خوش مزه مال من

یادش به خیر کودکی بی خیال من!

غوغای باد بود و غروب کلاغ‌ها

دل تنگی درخت در آغوش باغ‌ها

یک کوچه بود و کودکی من در آن‌ها

راهی به سوی مدرسه همراه بچه‌ها

فصل جدایی دل برگ از دل درخت

لج بازی هوا، وزش بادهای سخت

پاییز، غصه‌های دلم را تکاند و رفت

برگی به روی شانه‌ی خیسم نشاند و رفت

تصویر چهره و موهای مرد عمل بامزه است، همان‌طور که این داستان جزء آثار طنز به حساب می‌آید. در ابتدای کتاب نوشته شده: «فقط برای نوجوانان اهل مطالعه»

شاید برای این نوشته‌اند که نوجوانان غیر کتاب‌خوان هم جذب شوند و کتاب را ورق بزنند. هر چند این کتاب کوتاه است و می‌تواند برای غیر کتاب‌خوان‌ها هم خواندنی باشد.

مرد عمل!

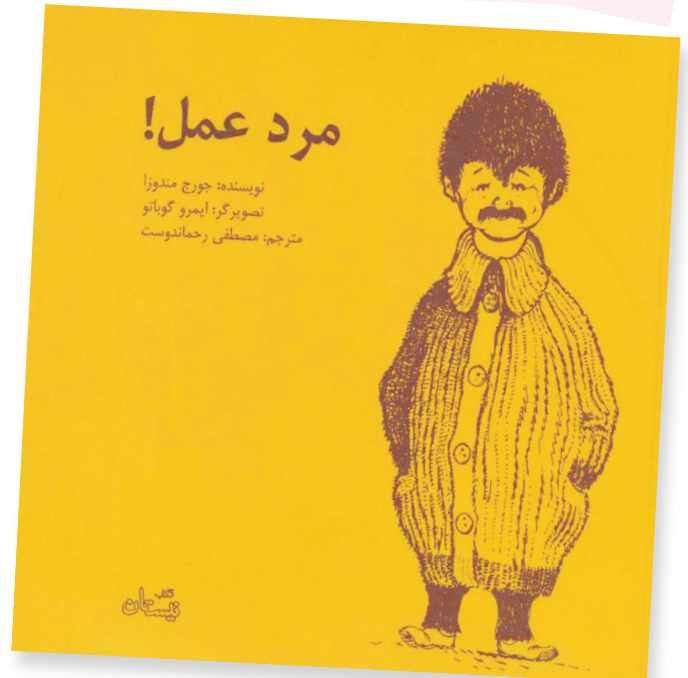
نویسنده: جرج مندوزا

تصویرگر: ایمر گوپاتو

مترجم: مصطفی رحماندوست

ناشر: کتاب نیستان (۲۲۶۱۲۴۴۳)

قیمت: ۱۱ هزار تومان



هیپرپل، مرد عمل

● نیلوفر شهسواریان

من هم بعضی وقت‌ها مثل «هیپرپل» فکر می‌کنم. البته گفتن این جمله شجاعت زیادی می‌خواهد، چون آشنایی با زندگی او، حتماً یک علامت سؤال و بعد یک علامت تعجب بزرگ در ذهن دیگران به وجود می‌آورد. این مرد عمل، برای انجام هر کاری از خودش می‌پرسد چرا باید این کار را انجام بدهد؟ در یکی از صفحه‌های کتاب می‌خوانم:

«مرد عمل» مثلاً از خودش پرسید: «وقتی می‌توانم وان حمام را زیر چکه‌های سقف قرار بدهم، چرا باید سوراخ پشت بام را تعمیر کنم؟»

«وقتی می‌توانم روی زمین بخوابم، چرا باید تخت‌خوابم را به هم بریزم و کثیف کنم؟»

هیپرپل با همه‌ی فکرهای عجیب و غریبی که زندگی‌اش را شکل داده، از زندگی‌اش راضی است. او تنها زندگی می‌کند و برایش مهم نیست مانند دیگران فکر کند.

زندگی او می‌گذرد تا این که جعبه‌ای بزرگ برایش فرستاده می‌شود. فکر می‌کنید او چه رفتاری در مقابل وسیله‌ای جدید نشان می‌دهد؟ من که فکر می‌کردم آن را به چیز دیگری تبدیل می‌کند. اما اتفاق دیگری می‌افتد که بهتر است داستان را لو ندهم.



جورج مندوزا



تصویرگری: والریا اشمیت



می‌گوید مادر زندگی واقعی هم به افرادی مثل «پی‌پی جوراب‌بلند» نیاز داریم تا به ما نشان دهند که قادر هستیم شکل و رویه‌ی زندگی‌مان را تغییر دهیم.

«کاتیا بن‌راث»، بازیگر و فیلم‌ساز ۴۲ ساله‌ی آلمانی است که پس از چند تجربه‌ی فیلم کوتاه، فیلم «روکا دنیا را تغییر می‌دهد» را ساخته است. ایده‌ی اصلی این فیلم از شخصیت «پی‌پی جوراب‌بلند»، نوشته‌ی نویسنده‌ی مشهور سوئدی «آسترید لیندگرن» گرفته شده و آن را به داستانی مدرن تبدیل کرده است.

«روکا» دختر نوجوانی است که تمام زندگی خود را همراه پدر فضاوردش در پایگاه فضایی باکونور گذرانده و آن‌جا تعلیم دیده و حالا برای اولین بار به شهر و مدرسه‌ای عادی می‌رود که با آن‌چه او انتظار دارد بسیار متفاوت است و تصمیم می‌گیرد به تنهایی دنیا را تغییر دهد.

این روزها سایت نماوا دوبله‌ی اختصاصی این فیلم جذاب را در اختیار کاربران خود گذاشته و به همین مناسبت برای شهر فرنگ این شماره، گفت‌وگویی را با کاتیا بن‌راث می‌خوانید تا ببینید ترس با حال و هوای فیلم آشنا شوید.

از ابتدایی ترین دقایق این فیلم با شخصیتی کاملاً غیر عادی مواجه می‌شویم. به نظر تان واقعاً این طور است؟ یعنی روکا غیر عادی است یا او باعث می‌شود دیگران غیر عادی به نظر برسند؟

به نظر می‌آید گاهی قوه‌ی عقل و منطقمان را زیر و رو کنیم و نگاه‌مان را تغییر دهیم. واقعاً عادی بودن به چه معناست؟ از نظر ما یک شخص عادی چگونه باید باشد؟ به نظر تان بهتر نیست که به هر انسان با توجه به ویژگی‌ها، خصوصیات و علایق منحصر به فردش نگاه کنیم؟ بدون این‌که از ابتدا بخواهیم درباره‌اش پیش‌داوری کنیم؟

«نگرانی به هیچ کس کمی نمی‌کند». این یکی از جمله‌های کلیدی روکاست. یعنی فکر می‌کنید لبخند زدن به مشکلات، کلید حل همه‌ی مسائل است؟ قطعاً استراتژی خوبی است! اگر شک دارید، از خودتان بپرسید. آن وقت متوجه

گفت‌وگو با «کاتیا بن‌راث»، کارگردان فیلم «روکا دنیا را تغییر می‌دهد»

نگرانان به هیچ کس کمک نمی‌کند

ترجمه‌ی سارا منصور

باعث می‌شود که سیستم آموزشی مدرسه زیر سؤال برود. برای همه همین‌طور است؛ هر کس زمانی بیش‌ترین میزان یادگیری را تجربه می‌کند که شیوه‌ی آموزش برایش لذت بخش باشد.

من یک بار سعی کردم سنجابی را نجات دهم و او انگشتم را گاز گرفت! سنجاب فیلم شمارفتار معقول تری از خود نشان می‌دهد! «کلیتچکو» یک سنجاب واقعی بود یا کامپیوتری؟

ما در پشت صحنه چندین سنجاب مثل هم داشتیم که نقش کلیتچکو را بازی می‌کردند. رفتارشان نسبتاً دوستانه بود و گاز نمی‌گرفتند. اما کار کردن با حیوانات وحشی همیشه یک چالش است. مربی حیوانات همیشه سر صحنه مراقب بود که هر کدام از حیوان‌ها بدون اضطراب جلوی دوربین بروند. برای ما هم مهم بود. سنجاب‌ها نباید سر صحنه احساس ترس می‌کردند. خوب البته خیلی از کارهایی که ما از آن‌ها می‌خواستیم را انجام نمی‌دادند؛ یا دوست نداشتند یا نمی‌توانستند. اما گنجاندن کارها و صحنه‌هایی در فیلم که خودشان آزادانه جلوی دوربین انجام می‌دادند، بسیار لذت بخش بود.

مقایسه می‌شود، چرا که روکا هم همین ویژگی‌ها را دارد. همیشه آرزو داشتیم شخصیتی قوی و مستقل خلق کنیم که به کودکان و نوجوانان نشان دهد، آن‌ها چه قدر در به‌اختیار گرفتن زندگی‌شان، توانمندند.

خیلی از مخاطبان پیش از تماشای فیلم نمی‌دانند که ایده‌ی شخصیت روکا از پی‌پی جوراب‌بلند گرفته شده، اما وقتی فیلم را می‌بینند کم‌کم به یاد او می‌افتد و روکا را با پی‌پی مقایسه می‌کنند.

می‌شوید که نزدیک‌ترین مشاور شما در زندگی‌تان ترس است! گاهی وقتی با لبخند با مشکلات روبه‌رو شوید، آن‌ها کاملاً شکل دیگری به خود می‌گیرند. این خواسته‌ی همه‌ی ماست که شادتر و شجاع‌تر از چیزی باشیم که هستیم، ما

همیشه آرزو داشتیم شخصیتی قوی و مستقل خلق کنیم که به کودکان و نوجوانان نشان دهد، آن‌ها چه قدر در به‌اختیار گرفتن زندگی‌شان، توانمندند



روکا ذاتاً شخصیت باحالی دارد! بله، روکا به مد و سبک پوشش اهمیت نمی‌دهد. وقتی می‌خواهد فضاورد شود، فقط لباسی شبیه آن‌ها را می‌پوشد و همین لباس، رؤیایش را واقعی‌تر می‌کند. او از پوشیدن لباس عروسی پاره پوره شده در مدرسه هم خجالت نمی‌کشد، چون به نظرش چیز بدی نیست. روکا برای پذیرفته شدن از دیدگاه دیگران لباسی را نمی‌پوشد، بلکه چیزی را به تن می‌کند که دوست دارد. به نظر من شخصیت روکا به خاطر این اعتماد به نفسی که دارد باحال به نظر می‌رسد.

یکی از مشکلات جدی روکا با مدرسه است. به نظر شما این روکاست که نمی‌تواند خودش را با مقررات مدرسه وفق دهد، یا اشکال در مدرسه است که نمی‌تواند دانش آموزی با روحیات او را بپذیرد؟

تمام آن‌چه روکا در زندگی گذشته‌اش آموخته، بر اساس حس کنجکاوی و لذت یادگیری اوست. این شیوه‌ی یادگیری لوکا

ما در زندگی واقعی به افرادی مثل پی‌پی جوراب‌بلند نیاز داریم تا با شوق و شوری که دارند، دیدگاه‌های ما را زیر سؤال ببرند و به ما نشان دهند که قادر هستیم شکل و رویه‌ی زندگی‌مان را تغییر دهیم. بسیار خوشحالم که روکا با پی‌پی جوراب‌بلند

دوست داریم تجربه کنیم، اشتباه کنیم و بابت اشتباه‌هایمان خودمان را سرزنش نکنیم و بی‌خیال باشیم. فکر کنیم همه‌ی ما می‌خواهیم در زندگی بی‌پروا باشیم. درست مثل چیزی که روکا در این فیلم مظهر آن است.



زمین هوایم را دارد!

● سیدسروش طباطبایی پور

نام گروه ما «مافیا» است که از حرف‌های اول اسم‌هایمان متین‌روپایی، احمدپسته، فرزادکردگن، یاورنردبون و اردلان‌خان، یعنی خودم ساخته شده است. این یادداشت‌ها، روزنگاری‌های من است از ماجراهای من و گروه ما فیا که در روزهای مدرسه‌های کرونازده در دفتر خاطر اتم می‌نویسیم؛ باشد که بماند به یادگار برای آیندگان!



دوشنبه، ۲۹ آذر

دیشب خواب عجیبی دیدم. سرشب، دوچرخه‌ای شبیه یک سفینه‌ی فضایی آمد دم پنجره‌ی اتاقم. انگار قرار از قبل بود و من هم اصلاً تعجب نکردم. با دیدن سفینه، بدو و لباس فضایی‌ام را پوشیدم و از توی اتاقم فریاد زدم: «مامان، من رفتم!» و مامان هم از آشپزخانه فریاد زد: «خدا به همرات مادرا! مراقب خوت باش. لباس‌های سردت رو پوشیدی؟» و من هم بدون این که از کلمه‌ی سرد تعجب کنم، گفتم: «بله، تا پنج هزار درجه بالای صفر!»

مادر، عینک آفتاب‌ت رو هم بردار، چشمات اذیت نشه.
چشم، توی جیمه...

و پنجره را باز کردم و پاهایم را در طبقه‌ی هشتم، روی رکاب سفینه‌ی دوچرخه‌ای گذاشتم که توی هوا معلق بود. بدون این که نگران برهم خوردن تعادل باشم، صاف روی زین دوچرخه نشستم. کلاهک شیشه‌ای سفینه بسته شد و روی مانیاتور جلوی رویم، اسم کلی ستاره و سیاره، نقش بست؛ خورشید، مریخ، اورانوس، جی ۳۶۷، کوتوله‌ی قرمز و...

به شکلی برنامه‌ریزی شده و غیرارادی، انگشت اشاره‌ام کلمه‌ی خورشید را لمس کرد و بعد از شنیدن صدایی وحشتناک، رکاب‌های سفینه‌ی دوچرخه‌ای با سرعت شروع به حرکت کردند؛ جوری که بعد از چند ثانیه حتی دیده هم نمی‌شدند. هنوز نیم ساعت از پروازمان نگذشته بود که همان حس معلق بودن به من دست داد، حس سبکی، بی‌وزنی! کمر بند برقی‌ام را باز کردم و در هوا، سبک و راحت شنا کردم. وای که چه کیفی می‌داد. جوری که پاهایم در هوا بود، به طرف مانیاتور کنار دسته‌های دوچرخه‌ی فضایی شیرجه زدم. روی آن، به زبان‌های فارسی و انگلیسی و زبان دیگری که

نیکت آفر



نمی‌دانم چه بود، چیزهای مفهوم و گاه نامفهومی نوشته بود. چیزی که توجهم را به خودش جلب کرد این جمله بود: هفت سال و دو روز مانده به خورشید... هفت سال و یک روز مانده به خورشید...

هر چه به خورشید نزدیک‌تر می‌شدیم، فضا تیره‌تر می‌شد و گرم. دمای تحمل حرارت لباس فضایی‌ام را روی حداکثر، تنظیم کردم. تنها سرنشین فضاورد من بودم، اما صداهایی از توی مانیاتور می‌آمد: «لطفاً کمر بندها را ببندید... به تاح خورشید نزدیک می‌شویم!»

عجیب بود. انگار هفت سال را در نیم ساعت طی کردیم. البته در مسیر، سیاره‌هایی تند و تند به چشمم می‌خورد، اما گلوله‌ی آتشین یا همان خورشید، بیش‌تر جلب توجه می‌کرد. دوچرخه‌ی فضایی در نقطه‌ای تاریک ایستاد. شعله‌های خورشید و گرمایش را کاملاً حس می‌کردم. همه جا ظلمات مطلق بود. در نیم‌دایره‌ی سفینه، به شکل اتوماتیک باز شد و در همان حال بی‌وزنی، از زین دوچرخه‌ی فضایی جدا شدم و در هوا معلق ماندم. گروهی آدم فضایی، توی صف جلوی پیش‌خانی ایستاده بودند تا مجوز ورود بگیرند. به شکلی غیرارادی پشت نفر آخر ایستادم و همان طور که در فضا تاب می‌خوردم، گفتم: «ببخشید... شما نفر آخرین؟» بدن آدم فضایی جلوی من هیچ تکانی نخورد، اما سرش ۱۸۰ درجه، در جای خود چرخید و به زبان آدم فضایی‌ها چیزی گفت. حدود ۲۰ نفر جلوتر از من بودند.

هر کس، انگشت اشاره‌اش را روی مانیاتور جلوی پیش‌خانی می‌گذاشت و به محض سبز شدن رنگ مانیاتور، بدو و بدو از در ورودی عبور می‌کرد و وارد جو خورشید می‌شد. وقتی در باز می‌شد، نور خورشید، برای لحظاتی همه‌ی عالم را روشن می‌کرد و تا بسته می‌شد، دوباره تاریکی! فقط سه نفر مانده بود تا نوبتم شود. نمی‌دانم به خاطر حرارت خورشید بود یا نگرانی، اما حسایی توی

لباس فضایی‌ام عرق کرده بودم. وقتی نوبتم شد مسئول پیش‌خانی که سرش مثل خورشید اما در قطعی کوچک بود، لبخند زد و با زبانی که من هم فهمیدم، گفت: «به خورشید، خوش آمدید، لطفاً برای دریافت مجوز ورود...»

بدون این که دستکش‌هایم را درآورم، انگشتم را روی مانیاتور گذاشتم. مسئول پیش‌خانی هنوز لبخند می‌زد. لبخندش توی آن تاریکی پیدا بود. چند ثانیه‌ای طول کشید. دل توی دلم نبود. برخلاف بقیه‌ی مراجع‌کنندگان، یک هو مانیاتور به جای سبز، قرمز شد و بوقی ممتد همه‌ی آن فضای تاریک را پر کرد. رنگم پرید!

انگشتم را از روی مانیاتور برداشتم، اما همین‌طور آن بوق ممتد در فضا به صدا در می‌آمد و نور قرمزش هی روشن و خاموش می‌شد. مسئول پیش‌خانی هم با انگشت درازش مرا نشان داد و همین‌طور که عقب عقب می‌رفت، با اخم فریاد زد: «این خائنه! این آدمه! از زمین اومده، اومده تا خورشید رو هم به گند بکشه... بگیریش... دستگیرش کنین... این خائنه... فرار نکنه... این آدمه...»

و من هر چه فریاد می‌زدم، کسی گوشش بدهکار نبود: «همه‌ی آدم‌ها که مثل هم نیستن. من زمین رو آلوده نکردم. من به زمین خیانت نکردم... من با زمین دوستم... من اهل دوچرخه‌سواری هستم. ببینید... حتی این‌جا هم با دوچرخه اومدم...» و با انگشت سفینه‌ی دوچرخه‌ای را نشان دادم. باورکردنی نبود؛ از عقب سفینه‌ی من، همانی که مرا تا این جا آورد، داشت دود بلند می‌شد! وقتی از خواب پریدم، خیس عرق بودم. مادرم با نگرانی بالای سرم نشسته بود و با دستمال، عرق روی پیشانی‌ام را پاک می‌کرد. حسایی گز گرفته بودم. ناخودآگاه زدم زیر گریه. تا دم در خورشید رفته بودم و مرا راه نداده بودند؛ به جرم آدم بودن. چه غم‌انگیز!

یک جلسهی خیلی جدی!

خیار. متین که نوبت بود؛ همان‌طور که خیارهای منهدم‌شده را به چپ و راست دهانش سُر می‌داد، حرف می‌زد. بچه‌ها تند و تند، جمله‌های کوتاه می‌گفتند تا از قافله عقب نیفتند. وقتی آقای میرزایی، آبدارچی مدرسه آمد تا جای تعارف کند، چشمانش چهارتا شد. خیلی خجالت کشیدم. حتی پوست خیارهای توی بشقاب را هم خورده بودم. دقت‌م، یادم نیست چه بر سر برنامه‌ی خیارهای امتحان آمد، اما اطمینان دارم نفرین بچه‌ها، گریبان ما را خواهد گرفت!

اما بدتر از همه، صدای خرت‌خرتی بود که وسط حرف‌های آقای رضایی می‌پیچید و صدای بار بار صدای نمی‌رساند. از قورت دادن آب دهان آقای رضایی، معلوم بود که او هم هوس خیار کرده. به شکلی غیر منتظره، حرفش را خورد و توپ را انداخت در زمین بچه‌ها. وسط خیار خوردن آقای رضایی، یاور گفت: «آقا به نظر من هم برای ریاضی دو روز کافیست. وقت زیاد برای امتحان خودش به آفته!» و تندی حرفش را قطع کرد و رفت سراغ برش دوم

می‌زدند. بچه‌های شورا کفشان بریده بود. البته اوایل جلسه، همه خوددار بودند و حرف‌های قلمبه‌سلمبه می‌زدند. تا این که آقای رضایی، بی‌موقع تعارف کرد و فرمان حمله را صادر نمود. خیلی خودم را نگه داشتم، اما من هم مثل بقیه‌ی اعضای شورا، وسط حرف‌های آقای رضایی، رفتم سراغ خوردن میوه‌ها! از غرغر بچه‌هایی که توی راهرو و از کنار در بسته‌ی دفتر می‌گذشتند معلوم بود که موج انفجار بوی خیار و دیگر میوه‌ها، همه‌جا را فرا گرفته.

امروز مشاور مدرسه، از بچه‌های شورای دانش‌آموزی دعوت کرد تا توی دفتر مدرسه، دور هم جمع شوند و درباره‌ی برنامه‌ی امتحان‌های نیم‌سال اول نظر بدهند. خیلی هم تحویل‌مان گرفت. همه‌ی بچه‌ها دور میز وسط اتاق نشستند تا جلسه شروع شد. اما چیزی که چشم همه را گرفته بود، مراسم پذیرایی بود؛ جلوی هر صندلی یک قطعه پیش‌دستی، مقادیر قابل توجهی انگور، یک دستگاه موز زرد و یک فروند خیار به ما چشمک

کنم. برای درست کردن این داستان خیلی زحمت کشیده بودم. با صورتی سرخ و مشت‌های گره‌کرده آمد پیش من و گفت: «داری توی چشم‌هام نگاه می‌کنی و دروغ می‌گی؟»

«ببین، آگه به مامان راستش رو بگم، چون توی این زمینه سابقه هم دارم و از نظر مامان یک مجرم تمام‌عیارم، به جرم درس نخوندن گیر می‌افتم. دیگه برام اینترنت نمی‌خره و فقط دو، سه گیگ می‌خره تا کلاس‌هام رو بگذرونم. این دفعه تو این جرم رو به گردن بگیر که ماشاءالله پیش مامان سابقه‌ی درخشانی داری.»

دینگ! دینگ! در گروه مدرسه پیام می‌آمد. رفته سراغ پیام‌ها و عکس سه‌در چهار خودم را دیدم؛ با قیافه‌ای که انگار تازه از خواب هفت پادشاه بیدار شده! زیرش نوشته شده بود: «رتبه‌ی یک مسابقه‌ی عکاسی.»

دهانم باز مانده بود و با خودم فکر می‌کردم مدرسه چرا تصمیم گرفته برنده‌ها را با عکس معرفی کند که خواهرم گفت: «سوپرایز!»

«چی، کار توئه؟»
«آره، من پیشنهاد کردم برنده‌ها رو با عکس معرفی کنن. مدرسه هم به غیر این عکس‌های سه‌در چهار، از ما عکس دیگه‌ای نداره که.»
«ولی چرا؟»

«آگه به جای تماشای سریال، کمی برای درس‌هات وقت می‌داشتی شاید نظرم رو عوض می‌کردم و این پیشنهاد رو نمی‌دادم.»

«وای! چه طور تونستی؟ من صد دفعه بهت گفته بودم از عکس‌های سه‌در چهار متنفرم. حتی به خاطر این که مدرسه برای انتخاب شورا، عکس سه‌در چهارم رو می‌خواست بذاره گروه، تو شورا شرکت نکردم. اون وقت تو...»

«این تنبیه همیشه یادت می‌مونه! آگه باز هم درس نخونی، این تنبیه‌ها ادامه دار می‌شه. حواست باشه.»
«وای خدایا!!!!!!»

آی‌شن عبداللہی
از تیریز



دینگ! دینگ!

«خواهرت می‌گه تو می‌دونی چی شده؟»
خودم را به آن راه زدم و گفتم: «واقعاً؟ پس بذار واسه‌ت تعریف کنم. خواهر داشت سریال می‌دید، صدش رو زیاد کرده بود، چندبار بهش گفتم ای خواهر من، الان معلم صدات می‌کنه، نمی‌شنوی هاللا...»
حیف که خواهرم اجازه نداد بقیه‌ی داستانت را برای مامان تعریف

وارد سایت شدم؛ میکروفن را بستم و سریع مثل موشک، رفته سمت قسمت جدید سریال!

جای حساسش بود. در دلم دعا می‌کردم کاش دختر درون سریال نمرده باشد. آخر خیلی شبیه من بود و مثل خودم کلاس‌هایش را می‌پیچاند. دیشب مثل آبشار برایش اشک ریخته بودم.
دینگ! دینگ! دینگ!

چه خبر است؟! کی گوشه‌ی ام را با پیام‌هایش بمباران کرده؟ آیناز بود. هی می‌نوشت: «میکروفنت رو ببند!»

والله! باز بود. سریع میکروفن را بستم. از کلاس خارج شدم. آیناز هی استیکر خنده می‌فرستاد. باید سوتی‌ام را جمع‌وجور می‌کردم. وارد کلاس شدم و به خانم گفتم، خواهرم سریال می‌دید و صدای تلویزیون را زیاد کرده بود.

خواهرم هم در مدرسه‌ی من درس می‌خواند و زنگ بعدی با همین معلم کلاس داشت. حالا حسابی ضایع می‌شد!

زنگ بعدی ریاضی داشتیم که لغو شده بود، برای همین مثل خرس خوابیدم. خواهرم یک‌هو پتو را کشید و محکم تکلم داد.

«چرا به معلم گفتمی داشتیم فیلم می‌دیدم؟»
«بذار بخوابم. تا زنگ بعدی فقط یک ربع مونده.»

«خیلی پررویی! بلند شو ببینم، از مدرسه به مامان زنگ‌زدن که چرا دخترتون سر کلاس مشغول کار دیگه‌ای بود.»

«خب بهشون بگو چرا مشغول انجام کار دیگه‌ای بودی؟»
«بی‌ادب! بلند شو برو به مامان زنگ بزن همه چیز رو توضیح بده.»

«من الان وسط خوابم. آگه بلند شم، خوابم می‌پره!»
خواهرم دست بردار نبود. از اول سال در همه‌ی کلاس‌ها شرکت

کرده بود. نمره و معدل زیر ۲۰ نداشت. حالا یک‌بار قبول می‌کرد سر کلاس فیلم می‌دید، مگر چه می‌شد؟ معلم‌ها به خاطر درس خواندنش

از اشتباه او چشم‌پوشی می‌کنند. به مامان رنگ زد و گوشه‌ی را داد دست من.
«سلام مامان، چیزی شده؟»

گفت‌وگو با «بهراد قدیمی»، نویسنده‌ی ژانر وحشت

ترس، قدیمی‌ترین احساس بشر است

وقدیمی‌ترین احساس بشر است و قوی‌ترین و قدیمی‌ترین نوع ترس، ترس از ناشناخته‌هاست. با این نظر موافقم. ترس از بدوی‌ترین و درونی‌ترین احساسات انسانی است. پس طبیعی است نوشتن که از این احساس و تصویر کردنش برای مخاطبان جذاب باشد.

وحشت چگونه در دل یک داستان تولید می‌شود؟ یعنی چه طور می‌شود با استفاده از کلمات مخاطب را ترساند؟

کلمه‌ها چیزهای عجیبی هستند. نشانه‌هایی هستند که ما بر چیزها می‌گذاریم. وقتی این چیزها انتزاعی می‌شوند، نشانه‌ها هم زیاد دقیق نیستند. انگار هاله‌ای محو از معنا در خودشان دارند. وحشت از طریق اتصال این هاله‌های محو ایجاد می‌شود. وقتی شخصیتی در موقعیتی معمولی واکنشی نامعمول نشان می‌دهد، حرف عجیبی می‌زند که دوپهلوس‌ت، لغتی استفاده می‌کند که نامأنوس است، دروازه‌ای در ذهن مخاطب باز می‌شود به آن چه ممکن است وحشتناک باشد. وحشت در ادبیات از طریق فضا سازی، توصیف و بیش از همه، تخیل نامعمول موقعیت ایجاد می‌شود.

فضای ایرانی و به‌طور کلی ادبیات فارسی از نظر پیشینه و اسطوره‌شناسی، چه قدر ظرفیت ایجاد قصه‌ای دلهره‌آور را دارند و چه قدر می‌توان قصه‌ای ایرانی، اما ترسناک تعریف کرد؟

فضای بومی ایران، مثل هر بوم دیگری، استعداد وحشت‌نویسی دارد. هر جغرافیایی مختصات خودش را دارد.

فکر نمی‌کنم هیچ وقت تصمیم گرفته باشم داستان ترسناک بنویسم. ابتدا داستان‌هایی که می‌نوشتم طنز سیاه بودند. بعد از مدتی این داستان‌ها تریک‌تر شدند تا این که وحشتناک شدند! فکر می‌کنم داستان‌ها تصمیم گرفتند که من از وحشت بنویسم. اما از کتاب «خدمات دستگاه هیولاساز دمشقی» آگاه شدم که دارم وحشت می‌نویسم و درباره‌ی مختصات ژانر وحشت دقیق‌تر عمل کردم.

چرا مخاطب امروز، این قدر به ترسیدن علاقه‌مند است و در سینما و ادبیات، دنبال تجربه‌ی چنین حسی است؟

همیشه این طور بوده. آدمیزاد از تجربه‌ی ترس هنری لذت می‌برد؛ شاید برای آموزش‌دهنده و هیجان‌انگیز است. «اچ. پی. لاکریت»، پدر وحشت مدرن در ادبیات می‌گوید، ترس قوی‌ترین

یوهاهاهاها... راه‌روهای خالی و سیاه قصری متروکه، مقابل شماست. در تاریکی چه چیزی منتظر تان است؟ شبخ؟ دیو؟ جن یا خون آشامی ۳۰۰ ساله؟! می‌خواهید از همان راهی که آمده‌اید، بازگردید، نه؟! یا خطرش را به جان می‌خرید؟ به تاریکی قدم می‌گذارید؟ اگر به نظر تان این فکرها ترسناک‌اند، اما لذت بخش هم هستند، خوش آمدید! این راهرو بخشی از مرزهای قلمروی ترس است و این جا هم رادیو وحشت! صدای من و «بهراد قدیمی»، یکی از ترسناک‌نویسان این روزهای ادبیات معاصر را می‌شنوید.

چرا ادبیات وحشت؟ یعنی چه شد که تصمیم گرفتید در این ژانر یا گونه‌ی ادبی بنویسید؟



من هنرمند باید این مختصات را خوب مطالعه و درک کنم تا بتوانم تغییرش دهم و در امتدادش تخیل خلق کنم.

اسطوره‌های ایرانی ظرفیت وحشت را دارند و می‌توانم به موجوداتی مثل «ژوی‌دهاک»، «دیو»، «اهریمن»، «از ما بهتران»، «زار» و «دوالیا» اشاره کنم. «جن» و «آل» هم هستند. داستان «هزار و یک شب»، مملو است از صحنه‌های ترسناک. قصه‌های «سندباد بحری» «سندبادنامه» و حتی نوشته‌های عارفانه‌ای مثل «عقل سرخ» (سهروردی)، راه‌های بسیاری پیش پای ما می‌گذارند که به ادبیات وحشت بپردازیم.

به نوجوانان عاشق ژانر وحشت چه کتاب‌هایی پیشنهاد می‌کنید؟

به نوجوانان پیشنهاد می‌کنم کتاب ترسناک نخوانند! مگر داستان عاشقانه چه اشکالی دارد؟! گذشته از شوخی، از نویسندگان جهان آثار «داگار آلن پو»، «هوارد فیلیپس لاکریت»، «استیون کینگ» و «نیل گیمن» را پیشنهاد می‌کنم و از نویسندگان ایرانی هم نسل خودم «سیامک گلشیری»، «رامبد خانلری»، «پیمان اسماعیلی»، «مجتبی هوشیار محبوب» و البته خودم هم هستم! سیدمحمدصادق کاشفی مفرد از کرج



این سؤال که «ما در این جهان تنها هستیم؟»، هزاران سال است ذهن بشر را درگیر خود کرده است. اگر شما بخواهید پیامی را برای یافتن موجودات فرازمینی بنویسید، چه زبانی را انتخاب می‌کنید؟

ارتباط با بیگانگان ممکن است شبیه داستانی علمی‌تخیلی به نظر برسد، اما این یک پژوهش علمی مهم است و دانشمندان از رشته‌های گوناگون به این عملیات می‌پیوندند.

حتی تلسکوپ‌های زیادی در سراسر جهان، از جمله تلسکوپ‌های بسیار بزرگ «آرایه» در نزدیکی شهر سوکورو در نیومکزیکوی آمریکا، به جست‌وجوی پیام‌های بیگانگانی از فضا پیوسته‌اند.

البته پژوهشگران «یوفوها» یا اشیای ناشناس پرنده را تعقیب نمی‌کنند، بلکه برخی از تلسکوپ‌ها را به دریافت پیام‌های کیهانی اختصاص داده‌اند و با برخی دیگر به دنبال شواهدی از زندگی در عمق کهکشان‌ها هستند.

با وجود تمام تلاش‌هایی که گروه‌های پژوهشی در طول ۶۰ سال گذشته انجام داده‌اند، منطقه‌ای که تاکنون جست‌وجو شده، مانند یک حوض در برابر تمام



عکس: سایت ساینس نیوز

پیام به فرازمینی‌ها

فاطمه عباسی

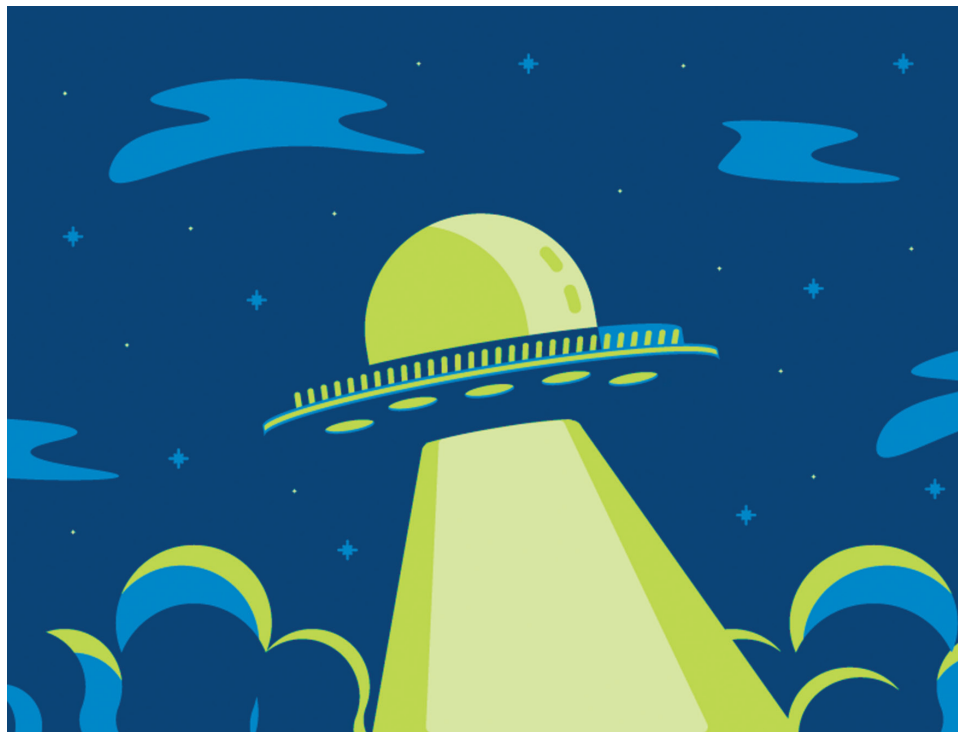
می‌گردند. این منطقه‌ها معمولاً در اطراف ستاره‌ای پیدا می‌شوند که سیاره‌ی نزدیک خود را آن قدر گرم کند تا آب به صورت مایع در آن وجود داشته باشد. این موضوع مهم است، چون آب عنصری ضروری برای تمام حیات‌های شناخته شده است.

یکی از این سیاره‌ها ممکن است در حال چرخیدن به دور نزدیک‌ترین ستاره به خورشید ما باشد. البته هنوز هیچ موجود بیگانه‌ای پیدا نشده، اما جهان ما بسیار بزرگ است و نباید ناامید شد. هرچند یک سیاره برای این که خانه‌ی خوبی برای بیگانگان باشد، مجبور نیست دقیقاً شبیه زمین باشد. برخی از موجودات سرسخت در همین سیاره‌ی زمین خودمان، در شرایط به‌ظاهر غیرقابل زندگی رشد می‌کنند. همین پژوهش‌ها دیدگاه ما را درباره‌ی مکان‌هایی در کیهان که ممکن است قابل زندگی باشد، وسعت می‌بخشد.

اقیانوس‌های جهان است! برخی از مردم فکر می‌کنند اگر ما خودمان را معرفی کنیم، شانس بیش‌تری برای ملاقات با بیگانگان خواهیم داشت؛ یعنی پیام‌های خودمان را به زبان ریاضی به فضا بفرستیم، چون تصور می‌شود ریاضی، زبانی جهانی است. به همین خاطر بود که پیامی در سال ۱۹۷۴ میلادی از تلسکوپ آرسیبو در پورتوریکو ارسال شد.

در مقابل دانشمندانی هم هستند که با این فکر مخالفاند و می‌گویند اگر پیام ما به دست بیگانگانی برسد که با ما دوست نیستند چه؟!

پژوهشگران فکر می‌کنند بیگانگانی هم وجود دارند که قادر به ارسال یا خواندن پیام نیستند. برخی از سیارات ممکن است محل زندگی موجوداتی ساده و حتی میکروسکوپی باشند به همین دلیل گروهی از ستاره‌شناسان به دنبال منطقه‌های قابل سکونت



تصویرگری: نضوان پوزتو

همه چیز درباره‌ی دنیای ذره‌بینی

علی مولوی

خیلی از پدرها و مادرها، پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها یا عموها، خاله‌ها، دایی‌ها و عمه‌ها فکر می‌کنند هدیه کردن یک میکروسکوپ به نوجوانان، هدیه‌ی ارزشمند و مهمی است که می‌تواند زندگی علمی آن نوجوان را دگرگون کند. احتمالاً برای بعضی از نوجوانان که عاشق مطالعه و یادگیری علم هستند، گرفتن چنین هدیه‌ای بسیار شگفت‌انگیز است. اما گاهی خیلی‌ها هم چون طرز صحیح و علمی استفاده از میکروسکوپ‌های خانگی را حرفه‌ای را بلد نیستند، زود از این وسیله خسته می‌شوند و گوشه‌ی کمد، جایگاه ابدی این میکروسکوپ‌ها می‌شود. این جاست که به یک کتاب جامع علمی مثل کتاب «راهنمای کار و پژوهش با میکروسکوپ» نیاز پیدا می‌کنیم. کتابی مصور و رنگی که در ۱۰ فصل، هر چیزی را که لازم است برای استفاده از انواع میکروسکوپ‌ها بدانیم با عکس و توضیحات علمی درباره‌ی مشاهدات گوناگون ما از صحنه‌ی جرم، جانداران، گیاهان، آب و حتی بدن خودمان برایمان آماده کرده است.

کتاب «راهنمای کار و پژوهش با میکروسکوپ»، اثر مشترک دیگری از «شار لیواین» و «لسلی جانستون» است. شار لیواین، نویسنده و طراح ۶۸ساله‌ی کانادایی است که به‌خاطر کتاب‌های علمی و آموزشی بسیاری که برای کودکان و نوجوانان نوشته با نام مستعار «بانوی علم» (ScienceLady) نیز شناخته می‌شود. او عمده‌ی آثار علمی‌اش را با همکاری «لسلی جانستون» نوشته است.

این کتاب علمی، جذاب و خواندنی را «رضاروحانی» به فارسی ترجمه کرده و نشر دیبایه (۲۲۸۸۶۴۵۰) آن را به بازار نشر عرضه کرده است.

